

گریبی غریبانه

س. حسینی



خدا به انسان مال و ثروت می‌دهد تا او به برادران و خواهرانش کمک کند. خدا بی‌خودی به کسی عنایت ندارد. وقتی به انسان نظر می‌کند، از او انتظار دارد. شما خجالت نمی‌کنی برادر خودت را به زندان انداخته‌ای. مگر هرکس بی‌بصاعت باشد، باید به زندان برود؟ شما که الحمدلله مشکل مالی نداری. پس چرا صبر نکردی تا آن بنده‌ی خدا پول شما را فراهم کند. خلاصه خیلی با هم حرف زدیم. او هم قبول کرد که اشتباه کرده است. گفت: همین الان می‌روم رضایت می‌دهم، تا او را آزاد کنند. با تعجب می‌پرسم: شما همه‌ی این حرف‌ها را به او گفتی؟

داداش لبخند می‌زند و می‌گوید: بله! پس چی فکر کرده‌ای. فکر کرده‌ای می‌روم به او التماس می‌کنم که تو را به خدا بیا و او را آزاد کن. باید نظر شرع را به این‌ها گفت. این بازرگان هم آدم خوبی بود و وقتی حرف حساب را شنید، قبول کرد. حرف‌های داداش تمام می‌شود. می‌روم توی فکر. فکر آن پیرزن که آن شب در حرم گریه می‌کرد و می‌لرزید. کاش می‌شد لبخندش را هم ببینم.

پی نوشت:

۱. منظور شهید سیدمجتبی نواب صفوی است.

اشک می‌ریزد. دلم می‌گیرد. نفسی عمیق می‌کشم. چیزی بیخ‌گلویم را چنگ می‌زند. بلند می‌شوم می‌روم پیش داداش. داداش نمازش را تمام کرده است. مرا که می‌بیند، می‌پرسد چی شد؟ پرسیدی برای چی گریه می‌کنی؟

هرچه را که پیرزن به من گفته است، به او می‌گویم. حرف‌هایم که تمام می‌شود، رنگ چهره‌ی داداش عوض می‌شود. نزدیک است گریه‌اش بگیرد. می‌گوید: «برو نشانی آن تاجر را از این زن بیچاره بگیر.»

با تعجب می‌پرسم: می‌خواهی چه کار کنی؟ با عصبانیت می‌گوید: گفتم برو نشانی را بگیر.

□ □ □

من سرکوچه ایستاده‌ام و داداش یک ساعت است که دارد با تاجر حرف می‌زند. دم در ایستاده‌اند و بگو مگو می‌کنند. بیش‌تر داداش حرف می‌زند. خسته شده‌ام از بس سر پا ایستاده‌ام. یک ساعت بعد داداش با آن بازرگان خداحافظی می‌کند و می‌آید. نفسی می‌کشم و خوشحال می‌شوم. وقتی داداش به من می‌رسد می‌پرسم: چی شد؟ راضی‌اش کردی؟

داداش لبخند می‌زند. می‌گویم: چی بهش گفتی؟ - هیچ‌چی. نظر شرع را گفتم. گفتم آقای بازرگان

همیشه شب جمعه همین‌طور است. شاه عبدالعظیم شلوغ است و پر سروصدا. آدم خیال می‌کند در این‌جا با همه‌ی مردم آشناست. من که خیلی دوست دارم شب‌های جمعه به حرم بیایم. مخصوصاً اگر با داداش باشم.

داداش^(۱) سلام نمازش را می‌دهد. شروع می‌کند به ذکر تسبیحات. تسبیحاتش که تمام می‌شود می‌گوید: هادی!

- بله داداش!

- آن پیرزن را می‌بینی؟

نگاه می‌کنم به طرفی که داداش با چشمش اشاره می‌کند. می‌گویم: کدام؟ همان که چادرش وصله خورده است؟

- آره همان... می‌بینی؟... دارد گریه می‌کند؟

- آره بنده‌ی خدا... شانه‌هایش دارد می‌لرزد.

داداش عمامه‌ی مشک‌رنگش را روی سر تازه تراشیده‌اش جابه‌جا می‌کند. عبايش را هم روی شانه‌هایش مرتب می‌کند. می‌گوید: تا من یک نماز دیگر می‌خوانم، برو ازش بپرس برای چی گریه می‌کند.

جا می‌خورم: چی... چرا...

به خودم می‌آیم: آخر برای چی؟

- برای چی یعنی چه؟ خب می‌خواهم بدانم مشک‌لش چیست، تا اگر توانستم کمکش کنم.

- آخر به ما چه مربوط است؟ شاید یک مشکل خصوصی دارد.

- مشکل دیگران به ما هم مربوط می‌شود. مگر می‌شود یک مشکل خصوصی باشد؟ یا اگر اه بلند می‌شوم. موقع بلند شدن می‌گویم: حالا شما چرا این قدر نماز می‌خوانی؟ مگر نمازت تمام نشد؟

داداش بلند می‌شود تا اذان و اقامه‌اش را شروع کند. می‌گوید: آخر توی این نماز آخری آن قدر حواسم پیش گریه‌های این بنده‌ی خدا بود که نفهمیدم چه خواندم.

می‌روم کنار زن. زن چادرش را روی صورتش گرفته و با صدای بلند زار می‌زند. چادری وصله خورده و رنگ و رو رفته دارد. چادرش که به چشم‌هایش است، خیس خالی شده است. رویم نمی‌شود از او سؤال کنم. می‌ترسم برگردد بگوید: به توجه که گریه می‌کنم.

می‌خواهم برگردم؛ ولی می‌دانم اگر برگردم داداش از دستم ناراحت می‌شود. دلم را به دریا می‌زنم و آرام صدا می‌زنم. خواهر... خواهر... زن سر بلند می‌کند و پَر چادر از صورتش کنار می‌رود. صورتش پُر از چین و چروک است. چند تار موی سفید از زیر چادرش بیرون زده است و چشم‌هایش خیس است.

می‌پرسم: می‌بخشید خواهر مشک‌لی پیش آمده است؟

تا این سؤال را ازش می‌پرسم، زن شروع می‌کند به درد دل. خیلی راحت صحبت می‌کند. از خودم خجالت می‌کشم که چرا زودتر از این سر صحبت را با او نکردم. زن با گریه می‌گوید. می‌گوید که شوهرش از تاجری مقداری قرض گرفته بود؛ ولی نتوانست سر موقع آن را بپردازد. می‌گوید که شوهرش را زندان کرده‌اند. دستش خالی است و نمی‌تواند شوهرش را آزاد کند. همه را می‌گوید. اصلاً انگار منتظر بود تا یک نفر ازش سؤال کند. آخرش هم می‌گوید که آمده تا بلکه حضرت به دادش برسد. حرف‌هایش را که می‌زند، دوباره چادرش را جلوی صورتش می‌گیرد و ه‌ای‌های